

بهارانه

اسماعیل وفا یغمایی

خاک روئید و دریغ است که در سینه ما
ندمد سبزه و سوسن نشود نافه گشا
دیده بگشای و نظر کن که زده خیمه به
خاک

بعد هذیان زمستان به بهاران رویا
میرودم می شکفد میگذرد می سوزد
می دمد می شکند می تپد اندر هر جا
رود گل ابر شقایق به نسیمی کولی
سبزه خواب از نظر خاک به ساحل دریا
آسمان گنج فشان گشته زمین گنج ستان
خندد این چون چکد از دیده آن اشک
وفا

چو دو عاشق که بگریند و بخندند به هم
چهره بر چهره پس از طی شدن هجران ها
نوبهارست کنون ساقی وزان باده سبز
هر کسی را به فرا خور بفشانند مینا
لاله زان باده بر افروخته رخ سرو چنان
مست گشته ست که سر را نشناسد از پا
پیچک خشک ز پر چین غبار آلوده
شعله گیسوی پر چین و شکن کرده رها
مرغک کوچک گمنام «مرکب خوان» نیز
به «نوا» و به «صفر» و «هدی» و «روح افزا»
ز سر شاخه به قوس و قزح نغمه خویش
غرچه در مستی خود بانگ بر آرد ما را
خیز و دستی به در آور بستان مینائی
از بهاران و بیا خیز و در افکن غوغا
کمتر از خاک نئی بشکف و از خویش برآ
همچو گل از گل خود در نفس باد صبا
به دل من دو کبوتر به نوای بم و زیر
میسرایند در آواز خوش خویش مرا
صبح عید است و به شکرانه بانوی بهار
که بیاراسته با مقدم خود خانه ما
جای آن است که دستی به در آری از دل
تا سرا پرده آن دوست به نوای دعا
گر چه ای دوست بر این دل به زمستان توفید
زغم هجر ز شش گوشه مرا باد بلا
شادم از آنکه (وفا) عشق بود قبله و باز
دل خونین به ره خلق بود قبله نما

گوشه هائی از موسیقی ایرانی

دوباره پر گل شوند پهنه گلزارها

اسماعیل وفا یغمایی

دوباره پر گل شوند پهنه گلزارها
بهار خواهد گذشت از سر دیوارها
قوس و قزح پل زند از آسمان بر زمین
به طبل صحرا چکد پنجه رگبارها
مدار غم ای نگار میشکند این سکوت

به بانگ تنبورها ز نغمه تارها
با به هر شهر و ده یلان ز ره می رسند
نشسته بر روی شان غبار پیکارها
باز در این سر زمین به هر گذر مادران
نار به مجمر کنند سپند بر نارها



باز به رخساره دخترکان بشکفد
به خنده یاقوت سرخ در مه اسرارها
بیا شود ای رفیق جشن بزرگ حریق
در آتش خرقة ها زدود دستارها
نعره پیر مغان بر شود از هر کران
که ای همه مست ها ای همه هشیارها
هلهله زن صف به صف جام به لب گل به کف
رقص کنان رو سوی مزار سردارها
تا که گل افشان کنیم مزار آن سروها
که قد نکردند خم زسوط خارها
بهار خواهد رسید بهار خواهد وزید
(وفا) تو این مژده را بخوان به تکرارها

خوابم به گل نشست و بهار آمدم به خواب

اسماعیل وفا یغمایی

خوابم به گل نشست و بهار آمدم به خواب
با جامه ای ز شبنم و لبخند و آفتاب
با چهره ای ز برگ گل و بوی خوب خاک
با دیده ای ز نرگس و اشکی در آن گلاب
در آن گلاب و اشک چه دیدم چو در چکید
از چشم او به دیده ای من در عمیق خواب
محرم نمانده هیچکس ای یار ورنه آه
می گفتم آنچه بود در آن اشک در حجاب
با من بهار گفت نگه کن چه بوده ای
که باد و گاه آتش و گه خاک و گاه آب
که پرتو ستاره گمنام دور دست
تاییده از عمیق شبی تاکجا سراب
چرخان میان ساقه گندم چو خون نان
حیران میان شاخه انگور تا شراب
غلغل کنان ز رطل طبیعت به جام خاک
از شیب نا گشوده اسرار تا شباب
وآنکه دوباره شیب و از آن شیب در نشیب
گم گشته در تلاطم عالم یکی حباب
تا باز آن حباب کجا رخ عیان کند
ناداده است هیچکس این راز را جواب

هرکس فسانه ای به لب آورد و دور چرخ
آن را فرو کشید و نهان کرد با شتاب
برخیز ای جرقة فانی که از ازل
تا بیکرانه یکسره راز است ناب ناب
عید است و چار عنصر هستی زشش جهت
بنگر چگونه یکسره آمد در انقلاب
گل در چمن دوباره به رقص است و زلف بید
در دست باد صبح در آمد به پیچ و تاب
دستی بر آر چون گل و جامی و مست شو
«زان پیشتر که عالم فانی شود خراب»
سهمی ز هستی از تو و با توست باز کن
چشمان خود (وفا) که بهار است و آفتاب

به یاد بره های عاشق دیلمان

ارشیا

نقل از وبلاگ سیاهکل
<http://www.arshiaatar.persianblog.com>

۱
سیاهکل
ای جنگل خموش
پنهان به سایه های سیاهت
راز جوانه ها
ای راز دار زخم خورده
سیاهکل
در زمزمه شبانه
به لب چه تکرار میکنی
که تا صبح دم
باران می گرید

۲
در جاده های جنگلیت
قدم بر می داریم
در کلبه های جنگلیت
اتراق می کنیم
تو را به باور خویش می خوانیم
تو را خاطره ای گم
در تاریخ نمی بینیم
می بینیم
هنوز جای پاهای
هنوز رد غمها
هنوز جای سیاه زخم باقی است
سیاهکل
سبز پوش جنگلی
به فردا بگو
باران
کودکان تساوی را بارور خواهد کرد
به نان بگو
روزی دستانی تو را
به تساوی تقسیم خواهد کرد